

__راوی:

درود بر همگان. خوش آمدید. مسروریم از حضورتان.

حال با احترام ارائه خواهیم داد طرح مهم داستان

منت بر دیده مان بگذارید که من هستم خواستارم تمام توجهتان

گوش فرا دهید به این داستان که راجع به پیش گیری از انتخاب بد است.

عنوان داستان احضار کردن آدمیزاد است.

داستان بسیار مهم است، همچون اصل حیات

درسی ارزشمند که دست آورد سالهاست

آموزه ای مرتبط با همگان

در دوران نزدیک شدن به بحران

درسی مهم که نادیده گرفتنش کاریست بسیار آسان

آدمیزاد، غرق در خیال، تصور نمیکند که این داستان درباره اوست

گرچه در این حکایت، روی سخن با شماس است

تا بیاندیشید به آنچه که اولویتهای شماس است

میپندارید که اعمال بدتان قسمتی از بازی زندگیست

لیکن روزی که مرگ برای ستاندن جانتان حضور یابد

مایملک تان دگر هیچ مفهومی ندارد

و با حضور مرگ به پوچی می گراید

پروردگار جبرئیل را فرا میخواند و میگوید

آدمیان که روزی از خشم پروردگار می ترسیدند

اکنون دگر حتی به وجود خالق یکتا اعتنا نمیکنند

و از نسلی به نسل دگر، بیش از پیش از پروردگار دور می‌شوند
حال آنکه او، پروردگار جهانیان، با عظمتی آزرگار همواره نظاره گر بوده است
اوست که با عمق وجود، دلواپس مخلوقات خویش بوده است
و زین رو در سال دو هزار و بیستم
زمان آن فرا رسیده است که به آدمیزاد گذرا بودن وابستگی هایش را نمایان کند
آتش سوزی های مهیب، رهبرانی بحث برانگیز، خلقت گرما برای زمین،
و تمام تلاش پروردگار راستین
اهتمامی برای بیداری آدمزاد از خواب غفلت بوده است
با این وجود، آدمیزاد همچنان در سرگمی ست
اکنون زمان احضار کردن آدمیزاد است و هیچ راه دیگری برای آگاه سازی او وجود ندارد.
پروردگار این عمل را نه از کینه، بلکه از روی عشق به بنده اش انجام می دهد.
اما مرگ، همین امشب خودت را برسان
نزد آدمیزاد برو و این موقعیت را به گوشش برسان
آگاه باش که رو به رو خواهی شد با موجودی بسیار هراسان
_مرگ:

زمانی برای بیهوده سپری کردن وجود ندارد. زین رو به خانه ها میروم
برای سرکشی به هزاران نفر میروم
به آهستگی در میان گلو و بینی می خزم
چنانکه فضا متشنج است، به دنیا نزدیکتر می شوم
بی خبر و سرزده به ملاقات آدمیزاد می روم

او را در حال چنگ زدن به وابستگیهای بیهوده اش تماشا میکنم
هنگامی که حقیقت همچون پتکی بر سرش فرود می آید، او را غرق در سر درگمی تماشا میکنم
دگر وقت رفتن است؛ زمان آن است که آدمیزاد دار فانی را وداع بگوید.
هرگز نمیتواند خود را پنهان کند یا پا به فرار بگذارد
به لحظه ای در تاریخ می‌روم که اضطراب و وحشت بیداد می‌کنند
ای همگان، آیا شما با زمانی که در موردش صحبت می‌کنم آشنا هستید؟
آدمیزاد سلام، این منم که به نزدت آمده ام. آیا مرا میشناسی؟

_آدمیزاد: نه تو کیسی؟

_مرگ:

چه کسی نه، بلکه چه چیزی، ای نادان بی خرد
به دستور مستقیم پروردگار آسمانها نازل شده ام، تا قوانین استوارش را به اجرا در آورم
پروردگار بر این باور است که در این دنیا او را از یاد برده ای
از هنگام تولد به آهستگی راحت را گم کرده ای
معتقد است که موعد آن فرار رسیده تا زندگی در دنیای ابدی را آغاز کنی
باشد که در مسیر این سفر اخروی، دگر بار حقیقت را فراگیری
_آدمیزاد:

تو.....مرا.....میترسانی.

_مرگ:

این بخشی ست طبیعی از وظایف من

دوست من، اکنون سفر دور و درازی را شروع خواهی کرد

فرصت تو در این دنیا به پایان رسیده است

به زودی شاهد مکافات اعمالت خواهی بود،

زمان پاسخگویی به پروردگار فرا رسیده است

گر با چشمان تیز روبرویت را بنگری خواهی دید که چگونه تو را فرا میخواند

به زودی خواهی دید بطالت و بیهودگی روزهایت، پوچی در عمق تمام اولویتهایت

اکنون بیا، باید برویم. پروردگار که دانای عالم آشکار و نهان است تو را قضاوت خواهد کرد .

_آدمیزاد: التماس میکنم، دست نگهدار. من نمیخواهم بیایم. تو کیستی؟

_مرگ:

نامم مرگ است. فرشته مرگ، ملک الموت. کار من پایان دادن است.

دیدار بین من و تو اجتناب ناپذیر است

هر آنکه بخواهد از این دیدار بگریزد، خویش را گیج و ناکام کرده است.

_آدمیزاد:

چه میگویی؟ نه. توان تحمل این اتفاق را ندارم. باید بنشینم. لطفا بس کن. من می هراسم.

کمی کوتاهتر از یک چهارم زندگی ام را زیسته ام!

همواره محتاط بوده ام، هیچگاه با چاقویی در دست نگریخته ام

اکنون نه. امشب نه. پروردگارا به درگاهت التماس میکنم.

_مرگ:

خنده بر لب می زنم زیرا که هیچ چیز تغییر نمی کند
همگی شما اهتمام می ورزید مرا با رشو و مال دنیا به دام اندازید
حال آن که من غیر قابل نفوذ هستم آدمیزاد. هیچگاه، هیچکس و هیچ چیز نمیتواند در من نفوذ کند.
بس است، قدم های مضطربت را تمام کن و آرام بگیر.

_آدمیزاد :

من تنهایی از پس این کار بر نمی آیم
فرصت می دهی به زمانی دیگر موکول شود؟
احتیاج به زمانی برای تفکر دارم، برای پیدا کردن کسی، همراهی
خواهش می کنم، بگذار داشته باشم در کنارم یاری

_مرگ:

بسیار خب. می پذیرم. به تو فرصتی میدهم
پیدا کردن همراه و یار؛ اجازه میدهم.

_آدمیزاد: ممنونم. سپاسگزارم!

_راوی:

آدمیزاد از دوست می پرسد که آیا در این کار سخت همراهی اش می کند؟
دوست شک می شود و می گوید: منظورت این است که این مقصد به سوی مرگ می رود؟

و از من می‌خواهی که در این مسیر همراهی‌ات کنم؟

آدمیزاد تو به راستی دوست حقیقی من هستی.

ولی آیا به واقع گمان کرده‌ای که تا مرگ، پایان کار، همراهی‌ات می‌کنم؟

اکنون زمان مرگ من نیست.

تو نمی‌توانی از من بخواهی که خانواده‌ام را رها کنم.

آدمیزاد نزد خود احساس حماقت می‌کند

و می‌اندیشد که به قطع خویشاوندان اش همراهی‌اش می‌کنند

چه بی‌حاصل سخن با دوست راندن، چنان خود را به زحمت انداختن

حساب کردن روی برادرانش کاری بس بیهوده است. اما نزد آن‌ها می‌رود و می‌گوید:

_آدمیزاد:

شبحی نمایان شد، که خود را مرگ می‌خواند

وی اعلام کرد که زمانم در دنیا تمام شده است و سپس رفت!

گفت که باید بهر زندگانیم به پروردگار پاسخ دهم

سعی کردم که با او مذاکره کنم ولی او گفت که تلاشم را به هدر ندهم.

پس من اکنون عاجزانه به دنبال یاری هستم، تا در سفر به دره مرگ، همراهی‌ام کند

خوب می‌دانم که درخواست زیادیت، تا از شما بطلبم که هر آنچه می‌دانید رها کنید

لیک می‌توانیم این سفر را به یک ماجراجویی تبدیل کنیم

و از سر کنجکاوی راهنما را همانطور که می‌رویم پیدا کنیم

حال می‌گردیم متحد تا به ابد، می‌مانیم برادر، همراه هم

پس، آیا ممکن است که..... روبرو شوید با دوزخ همراه من؟

_خویشاوندان:

آیا عقل پوچت را دادی از دست؟

همه چیز را رها کنیم و با تو بیاییم، داری اینگونه طلب؟!

نه تنها این... بلکه تو میخواهی با قضاوت روبرو شویم؟

تمام کار ما گناه است. هیچکس با خوبی از ما یاد نمیکند!

از ما چه میخواهی؟

با تو به دروازه‌های آخرت بیاییم؟

آدمیزاد گوش بسپار، داستانی برایت بگوئیم

نامش هست "راهنمای رسیدن به مرگ و جهنم"

ما آنجا به ورودی اصلی نزدیک میشدیم

آماده بودیم تا به مقدسات برای مجازات ابدی مان التماس کنیم

ولی پیش از آنکه بفهمیم چه شده، این شیطان بود که ما را فرا می خواند

و ما از نور و موهبت پروردگار دور شدیم

و سپس شیطان شروع کرد، ما را به سوی گودال‌های آتشین جهنم کشاندن

و طبیعتاً همه‌مان شروع کردیم به فریاد زدن

داد می‌زینم و ناسزا می‌گوییم به آن مکان و نگهبانان

سقوط می‌کنیم در جهنم و تاریکی، و آه خدایا، آخرین کلماتمان

ناگهان چشمانمان را می‌گشاییم و نظاره می‌کنیم دور و برمان

می‌خکوب زمین شده بودیم با پاهایمان

نوشته "به اقامتگاه ابدی خوش آمدید" را بر روی تابلو می‌خوانیم

وانگه فهمیدیم که بسیار دیر شده است

حال درک می‌کنی چرا نمی‌خواهیم بیاییم

ما را ببخش از بخت بد، مسیرمان بسی فرق دارد و نمی‌خواهیم بیاییم

__راوی:

آدمیزاد تنها شده است، به دنبال یافتن همراهی ست، قبل از اینکه دیر شود

به این فکر می‌کند که چه کسی و چه چیزی می‌تواند در این سفر ابدی همراهی‌اش کند

ناگهان ثروتی که همیشه برای به دست آوردنش، سلامتی‌اش را به خطر انداخته است، به ذهنش خطور می‌کند.

ثروت را می‌یابد و پرشور می‌گوید:

__آدمیزاد: ثروت، خداوند را شاکرم که تو را یافته‌ام

__ثروت:

می‌دانی که ناجی تو منم، هرچه نیاز داری راحت باش

لیک وقت طلاست، پس لطفاً سریع بگو و سریعتر باش

__آدمیزاد:

به تو احتیاج دارم تا با من به سفر به سوی مرگ بیایی

مرا در آخرین نفس، قضاوت نهایی همراهیم کنی

__ثروت:

آدمیزاد چنین چیزی هرگز ممکن نیست.

اصرارت به همراهی من حقیقتاً دوست داشتنی ست

مممم... سو استفاده کردم؟ وای، احساس می کنم رقت انگیز هستم

_آدمیزاد:

دوست من، در مورد چه صحبت می کنی؟!

گمان میکردم تا پای مرگ همراهی ام می کنی

_ثروت:

اووه، فکر می کردم فهمیدی.

ببین، اینجا بر روی زمین، می توانم باشم بهترین دوست

به تو اقتدار و مقام بخشم؛ اما در این پایان تلخ ای دوست

اموال دگر معنایی ندارد، یک مشت پلاستیک و فلز، یک مشت خاک پست

در خانه جمع شده اند در حالی که بدنت در حال فاسد شدن است

باید بدانی، من در آخرت به درد نمی خورم

آن جا تنها مکانیست که به درد دوستی نمی خورم

واقعاً متاسفم آدمیزاد، گمان می کردم اطلاع داری

ثروت و اموال در نهایت، هیچ خوبی ای ندارند

_آدمیزاد: پس، چرا برایم مهم هستند؟

__ثروت:

تنها همان قدر که تو اجازه بدهی مهم می شوند. اهمیتشان به خودت بستگی دارد.

و تو آدمیزاد به گونه ای غرق وسوسه شده ای

اما نه بیشتر از بقیه مردم، غرق نشده ای

همه شما فکر می کنید من بسیار با ارزشم

بسان دیدن چیزی عجیب و جهان شمول، همیشه از افکار تان متعجبم

اجازه بده به شیوه ای بگویم که متوجه شوی

میدانی! من، ثروت، همیشه در اولویت نیازها بوده ام!

مرا ببین ، من بهترینم، اموال بسیار دلنشینند

ولی خب، در آخرت هیچ جایی ندارند.

دیگر باید بروم. درخواست های بسیار زیادی دارم

خوب می دانی چقدر مشغولم به همین رو نمی توانم بیايم

در فکر قانع کردن من هستی؟ اوه طفلکی، حتی کوچک ترین تلاشی به خرج نده چون من نمی آیم

پس... دیگر خدائگهدار

__راوی:

وجود آدمیزاد از خشم پر بود

که ثروت چنان مغرور و بی شرم بود

هزاران فکر و حس به جانس سرازیر شد

به ناگه حواس پنج گانه آشکار شد، نگاهش به سردی پدیدار شد

آدمیزاد نظر کرد بر او با درنگ

و حواس پنج‌گانه سخن را گرفت به چنگ

__حواس پنج‌گانه:

هستم حواس پنج‌گانه، شنیدم که به دنبال یاری می‌گردد

شنیدم که به دیدار خالقت فرا خوانده شده‌ای، ولی مقاومت می‌جویی

برای یافتن هم‌سفری جاودان در این سفر اخروی، ثابت قدم بوده‌ای

لیک احساس می‌کنم از دیگران غیر دوری و فاصله چیزی ندیده‌ای

حس می‌کنم بوی اندوهت را، بوی یأس را

بوی ترس نفس‌گیری، که پیچیده در هوا

حس می‌کنم بوی درماندگی و آشفتگی ات را

و آری تنت گواه می‌دهد اندکی بوی نومیدی ات را

می‌شنوم، صداها درونت را، افکار منفی ات که سعی در مخفی کردنشان داری

می‌شنوم، در ژرف‌ترین بعد وجودت، فریاد بلندی در جستجوی هدایت‌گری را

می‌شنوم، صدای تمنایت را، کنارت باشم، این را می‌خواهی

می‌نگرم، هنگامی که از تو دور میشوند با نگاه‌های سرد و بی‌اعتنا

می‌بینم ترک سیاهی، که شکسته است قلبت را

آری می‌بینم در چشمانت، تمنای آغازی دوباره را

بسان تو تاریکی را می‌نگرم که در انتظارت نشسته

همانند تو، هیچ راه‌گریزی نمی‌یابم، نه حتی کوچک‌ترین نشانه

گمان داری هر آنچه لمس کنی، نیست خواهد شد حال که رسیدی به آخر کار

یکه‌ی تنها، بی‌کس، سیه‌بخت و سردرگم، بی‌دوست و بی‌یار

مانند تو، من نیز همینگونه احساس می‌کنم
ناپدید می‌گردد هرآنچه لمس می‌کنم
مانند قلبت، دستانت شده‌اند کرخت و بی‌حس
من حواس پنج‌گانه ات هستم، لیک بی‌چاره و ناتوانم
می‌چشم طعم جسم بی‌جان، تنهایی، و تلخی سیاهی را
نیز می‌چشم طعم پایان بودنم در انتهای این راه طولانی را
و ای، آدمیزاد، براستی هرگز نخواهی دانست این را
پس از چشیدن جرعه ای از زندگی پس از مرگ، شاید دگر نخواهی ادامه راه را

__راوی:

آدمیزاد پریشان‌تر و نگران‌تر می‌شود.
به این فکر می‌کند از چه کسی می‌تواند کمک بگیرد تا همراهش شود
ذهنش به هم ریخته، و دارد به مرز دیوانگی می‌رسد
نمی‌تواند درک کند که چرا هیچکس به دادش نمی‌رسد
ناگهان اعمال نیک که زیاد هم به آن سر نزده، به فکرش می‌رسد

__آدمیزاد:

اعمال نیک، از آخرین دیدارمان زمان زیادی گذشته است
و من... من امیدوارم که بتوانیم دوباره با هم دوست باشیم، اگر ممکن است؟
متاسفم. من مایه ی ننگ بوده ام
انگار که اولویت‌هایم، جای توجه به تو، با پوچی جایگزین شده بودند

_اعمال نیک:

آدمیزاد، دوست من، خوشحالم که تو را می بینم.
خیلی وقت است که خبری از تو نیست و تو را ندیده ام.

_آدمیزاد:

به من گوش کن ، می دانم که دگر با من کاری نداری
اما من به کمکت احتیاج دارم، لطفاً میشود در این مسیر تنهائیم نگذاری

_اعمال نیک:

من از تو جدا نیستم، فقط بخاطر دوری زیاد از تو، دلتنگت شده بودم
آیا عملی از من سر زده که تو را آزرده باشم؟ قضاوت یا بی احترامی کرده ام؟
عزیز من، زمان زیادی گذشته است
و این فاصله مرا به غایت بی حس کرده است
اما بگو مشکل چیست؟ برای تو دوست من، هر کاری که بتوانم انجام می دهم
حتی اگر قلبت به سردی سنگ باشد، ای آدمیزاد من برایت مهربان ترین می مانم

_آدمیزاد:

من باید با قضاوت اخروی روبرو شوم و بسیار می هراسم
لازم به ذکر نیست، هرگز آمادگی اش را ندارم
بودنت در کنار من، مایه ی آرامش من است

قلب مهربان تو، التیام بخش دردهای من است

_اعمال نیک:

آدمیزاد، دست نگه دار. هیچ فایده‌ای ندارد.

به من نگاه کن، حتی ایستادن و صحبت کردن برایم دشوار است. من بیمارم.

هرگز نمی‌توانم سفر را به انتها برسانم، به زحمت می‌توانم گام بردارم

گناهان بزرگت را چو سنگ، بر دوش دارم

بسیار ضعیفم، دگر نمی‌توانم بخشی از وجودت باشم

نمی‌توانم آنچه از من می‌خواهی را انجام دهم.

متاسفم.

قوت جان من از پاکی قلب تو سرچشمه می‌گیرد

به تنهایی قادر به انجام درخواستت نیستم. باید دست به کار شوی، بخش مهم این کار به دست خودت فزجام می‌گیرد

قلبیت سیاه مانند تاریک‌ترین شب‌ها شده است

و روح در برابر مبارزات زندگی دنیوی از دست رفته است

_آدمیزاد:

پروردگارا. چگونه خود را در این وضعیت گرفتار کرده‌ام؟

نه! کسی به یاری ام نمی‌آید، و من در لبه پرتگاه نابودی‌ام.

قلبم به درد می‌آید. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟!

اعمال نیک، تمنا می‌کنم، این قضیه مرا به جنون می‌اندازد.

_اعمال نیک:

می دانم که چه کسانی می توانند یاری ات کنند

آنان که می دانند با نامه اعمال و ورق های بخت تو چه کنند.

تو آنان را به درستی نمی شناسی، ولی آنها به خوبی تو را می شناسد

به آنان خواهم گفت که بیایند، خواهی دید که می دانند چه کنند

_آدمیزاد: ممنونم، من مستحق چنین محبتی نیستم

_اعمال نیک:

لیک تو تنها مقصر این غفلت نیستی

گویی در حبابی، در جعبه ای آینه ای که تو را در خود محصور کرده است، زندگی می کنی

چنان که تو را نسبت به جهان پیرامون، بی تفاوت کرده بی هیچ حسی

تو دیگر یک آدم نیستی، بلکه چیزی هستی

نسلی از آدمیان که در تباهی جمعی و عمیقی گرفتار شده ای.

_راوی:

دانش، که فراخوانده شده است، جلو می آید

آدمیزاد با عجز فراوان و درمانده به سویش می رود

می اندیشد که شاید اعمال نیک چیزی می داند که درست باشد

و دانش، پاسخی برای همه چیز داشته باشد

_آدمیزاد:

دانش، تو می‌دانی که من با مرگ قراری گذاشتم
می‌دانی که این آخرین شب من بر روی زمین است، و در برابرت زانو می‌زنم

_دانش:

دانش منم، کار من دانستن است
من حتی می‌دانم مقصدمان کجاست
اکنون زمان آن است که به گناهانت اعتراف کنی
زمانی که این کار را انجام دهی، روند کار را آغاز کنی
گر خواهی رسد روح به رستگاری
گر خواهی یابی از این نومیدی رهایی
به دنبالم بیا، بهر آنکه من دانش هستم و آنچه از آن من است آگاهی

_راوی:

آدمیزاد سرشار از تردید می‌رود که به گناهانش اعتراف کند
درباره چیزهایی که نیاز به آمرزش دارند فکر می‌کند
نومیدانه در حال فکر کردن به راه‌های گوناگون است
گویی در هزار تویی گم گشته است

_آدمیزاد:

پروردگارا!! می‌خواهم بدانی که گرفته ام درس خویش

التماس می‌کنم، می‌خواهم کاسته کنم بار گناهان خویش

من،... براستی نادمم برای تمامی اعمال خویش

با ۵ بار گفتن " درود بر مقدسات " می‌توانم گذشته را کنار گذارم و ادامه دهم به راه خویش؟

راستی تمامی این امورات بعد از مرگ را تو مسئولی؟

می‌خواهم در مورد ساز و کاری سخن گویم تا جور دیگری کار را به انجام رسانی

من حیرت زده ام. گویی تمامی آنچه که پیش آمده رویایی بیش نبوده است

گویی که با بحران میانسالی ناآرام و مضطرب شده ام. کابوسی که برای همگان است

اگر اجازه دهی که من از این کابوس بیدار شوم و از اول شروع کنم

کارهای بسیاری ست که مایلم انجام دهم

من می‌توانم، خب می‌توانم.... بگذار ببینم

دگراز مستضعفان دزدی نمی‌کنم

دیگر هرگز با رشوه دادن به دوستی تقلب نمی‌کنم

_دانش:

بس است. صبر کن. ای آدمیزاد

می‌توان گفت نخست به درستی پیش رفته ای، لیک گویا راه را گم کرده ای

ما سعی بر روشن کردن آتشی داریم، اما تو تنها جرقه‌ای یافته‌ای

به هر حال، بی فایده است.

من هم مانند تو آرزو داشتم که آنچه می‌گویی حقیقت داشته باشد

که تمام اینها فقط رویایی، کابوسی، یا تظاهری نمادین باشد

ولی متأسفانه، این به واقع پایان کار تو می‌باشد

قلب‌ت را بگشای. زمانی برای به تعویق انداختن نداری
دیدگانت را بگشای به شرایط، بلکه حقیقت را دریابی

_ آدمیزاد:

در برابرت ای پروردگار من، خالصانه هر آنچه در قلبم می‌گذرد بیان می‌کنم
به تمامی گناهانم اعتراف می‌کنم، از انجام گناه دست می‌کشم
روح ناپاکم را ببخش، من فقط یک انسانم، و به مراتب دست به اشتباهاتی زده‌ام
اکنون می‌دانم و می‌فهمم، که با گناهانم موجب چه درد و رنج‌های ناگواری شده‌ام

_ حواس پنج‌گانه:

می‌بینم که جرقه‌ای در تو وجود دارد،
نوری کم‌سو، که به جایی راه دارد
اجازه بده جرقه درونت پا بگیرد، بلکه آتشی رخشان شود
تا تو را در اثنای این تاریک‌ترین شب، رهنما شود
تو نمی‌دانستی، اما روح بیدار شده‌ات سرچشمه این قدرت است
بگذار جرقه درخشان‌تر شود، که هدف نهایی مان همین است

_ آدمیزاد:

اگر اجازه دهم که این آتش شعله‌ور شود روحم را منزه و مرا خالص می‌کند؟
می‌تواند جانی دوباره به من دهد، مرا به راه راست هدایت می‌کند؟

__ دانش:

آری، بگذار اعمال نیکت آتش را شعله ور کند
شاید نورش به همان اندازه، تو را هدایت کند
زیرا زمانت بر روی زمین به تندی درگذر است
و عاقبت خیلی زود پیدا خواهی کرد خانه‌ای را که مقصد است
چیزی که باید رانده شود، قسمت تاریک درون وجودت است
جواب آن سوال که پرسیدی همین است

__ آدمیزاد: یک خانه؟ کجا می‌تواند باشد؟ به من بگو معلومات بیشتری
ورای این زندگی؟ آیا این خانه دارد دری؟

__ دانش:

در سرزمینی که خانه مردگان است
شاید آرامش یابی، جایی که پروردگار رهنمای تو است

__ راوی:

آدمیزاد به دنبال قدرت روان شد
که بی قدرت، یقیناً او ضعیف خواهد شد
چگونه راه رود؟ چگونه سخن گوید؟
گر قدرت نباشد، چگونه سنگ‌ها را بجنبداند؟
قدرت با نخوت می‌آید به نزد او

آدمیزاد دلخوش که خواهد داشت همراهی او
قدرت میاید و میگوید: سلام آدمیزاد. من قدرت تو هستم، مرا خوب می شناسی
تو پرورشم داده ای، چیزی نیستم که بتوانی بفروشی
اکنون حس نمی کنی دردی را، حالت خوبست
ولی آنجا بر روی زمین، می ماند جسم انسانیت
هر گامی که ما برمی داریم به سوی گور
روزی ست کامل که جسمت می کاود توی گور
حقیقت این است که بیمار و در حال مرگی
مردم در غم و اندوه، نامت را می خوانند با دردمندی

_دانش:

آدمیزاد تو باید بدانی ابتدای کار این را
پیش از آنکه جمع کنیم و همگی برویم از اینجا
بایستی برایت توضیح دهم چه حادثه ای در حال رخ دادن است
این بخش اهمیت دارد. این قسمت بسیار زیاد غم انگیز است.
باید به تو توضیح دهم آنچه می نامم آگاهی و دانستن
باید بدانی راهی بس طولانی پیش رو داری برای رفتن
من همه چیز را می دانم، باید داشته باشم اعتماد تو را
تا جایی که در توان دارم، می خواهم یاور باشم تو را

_اعمال نیک:

خواهرت بهتش زده، پدر و مادرت اشک می‌ریزند

ما، در این لحظه ی معنوی که بسان کابوس است، سعی می‌کنیم مسائل سهل بگذرند

اما در خانه، تو و خانواده‌ات برای رهایی از این وضعیت، در نبردی سخت گرفتارید

اکنون می‌دانی که دگر آنها را نمی‌بینی و چشمانت نظاره گر شبی دگر نخواهد بود

آیا می‌دانی زین پس چه کسی همراه تو خواهد بود؟

__راوی:

قدرت می‌گویند: کمی شتاب دارم، نمیتوانم این را پنهان کنم

این سفر از آن من نیست، اگر هم تلاش کنم

تنها در دنیا به کارت آیم، نه بیش

در آن جهان، نیرویم هست محو و کم‌بیش

نه می‌توانم یاری‌ات کنم که گام نهی، نه می‌توانم یاری‌ات کنم که سخن گویی

حتی نمیتوانم کمکت کنم که تکان دهی کوچکترین سنگی

با مرگ تنت، من نیز درگذرم

نه در بهشت، نه در دوزخ نمیتوانم همراهیت کنم

هر چه به دروازه های عظیم داوری نزدیک‌تر شوی

دگر نتوانم باشم اسباب یاری‌ات، باید آگاه شوی

هر چه به پایان زیستن نزدیک‌تر شوی

غممی افزون و ستیزی سخت را حس میکنم، باید آگاه شوی

اکنون زمان وداع است، لحظه‌ی جدایی ام

ره خواهی سپرد، بی همراهی ام

آخرین سخنم با تو، بدرود ای یار دیرینه

این ره از آن من نیست. با تو نمی آیم و سرنوشت اینه

__حواس پنج گانه:

صبر کن، ای قدرت، همراه تو میایم من هم

من؟ این سفر؟ زمان زیاد است سر رسیده وقت رفتن من هم

آدمیزاد، هرچه شویم به مقصد نزدیک تر، باید بدانی

در تمامی تار و پودم بی حسی و کرختی می یابند رخوت غریبی

چون دوستی به تو می گویم این را

نتوانم با تو باشم، تا انتها

بدان که محو می شود با محو شدنم، تمام حواست

بینایت از بین میرود و چیزی نخواهی دید، ولو به ممارست

نمیتوانی ببویی، نه بچشی و مزه کنی، نه حتی لمس چیزی

این حواس خاکی اند، پس از مرگ ندارند هیچ معنی

نه که نخواهم بیایم، لیک توانش را ندارم

در آن جهان، چیزی برای گفتن ندارم

__دانش:

ما سعی بر آن داریم که در تمام این آشفستگی ها سرسخت بمانیم

اما اکنون بر روی زمین آشفستگی و همه مه بسیار است، باید با این حقیقت روبرو شویم

و تو، آدمیزاد، تو ما را به فراموشی سپردی

ما که معتمدان واقعیت بودیم را به فراموشی سپردی
و حال خواهی دید به محض آنکه ما سفرمان را آغاز کنیم
چه کسی از ما می‌مانیم و چه کسانی می‌گریزیم.
ما کاری را انجام داده‌ایم که برایمان مقدر شده بود
به زودی خواهی دید، که چه کسانی همسفر پس از مرگ خواهند بود

__راوی:

بر این اساس، آدمیزاد به همراه فضایل اخلاقیش خود را به راه سپرد
فراتر از حقیقت و در میان مه ای سپید
در میانه مسیر زمان زیادی برای تفکر آدمیزاد میسر شد
آرزو کرد، که ای کاش کتاب زندگی به جای جوهر، با مداد نوشته می شد
او در عمق وجودش فکر کرد که این فضایلش هستند که او را راهنمایند
و سخت متعجب شد که چه کسانی در کنارش ماندگارند
نخست بصیرت بود که رفت و او را ترک کرد
که به سبب آن حالت چهره آدمیزاد ترسناک شد و تغییر کرد
سپس اندکی بعدتر زیبایی شروع به محو شدن کرد
و هنگام رفتن چنین شکایاتی بود که با سرزنش بیان کرد

__زیبایی:

می‌توانم یادآوری کنم برای صرف لیموناد توقف نکرده ایم؟
پاهایم درد می‌کنند. نیاز به کمک واقعی دارم. خسته‌ام.

راه رفتن امروز بسی بیشتر از گام‌های روزانه‌ام است
روی لباسم لکه وجود دارد، و موهایم نامرتب است
آدمیزاد من واقعاً متاسفم ولی باید توقف کنم
دارم از حال می‌روم گویی واقعا دارم بر زمین می‌افتم
به راستی نیاز دارم که به خانه روم
به یک تمیزکننده‌ی خوب، یک دوش، و یک شانه نیاز دارم
هیچ جایی در زندگی پس از مرگ برای من نیست
جایی که مایلم در آن باشم ابداً آنجا نیست
دیگر کم آوردم. بله، من دیگر نیستم.
من متعلق به تو یا هر کس دیگر نیستم
می‌دانی مرگ جوهر وجودی مرا از بین می‌برد
زین رو، جسارت نمی‌کنم، بدان قادر به آمدن نیستم

__راوی:

رفتن زیبایی موجب گشت آدمیزاد غرورش را از دست بدهد
و نمی‌توانست در آیینه بنگرد، یا بخواهد به بیرون برود
بدترین بخش ماجرا این بود که قدرت هم به او پشت کرده بود
بدون زیبایی، به راستی قدرت عقلش را از دست داده و دیوانه شده بود
و هر چه قدرت دورتر می‌شد، آدمیزاد نیز ضعیف‌تر می‌شد
ذهنش تار و بیمارتر می‌شد
عضلاتش زائل می‌شد؛ چشمانش قرمزتر می‌شد

دیری نپایید که آدمیزاد دگر ناتوان از تکان خوردن شد
سرانجام آنان به مقصد خود رسیدند، آدمیزاد طول مسیر را همچو ابدیتی احساس کرد
و با رسیدن به مقصد آدمیزاد برای لحظه‌ای کوتاه شغف را احساس کرد

_آدمیزاد:

خداوند را سپاسگزارم ما اینجا هستیم و رسیدیم در نهایت
دگر خبری از گام برداشتن نیست! پروردگارا می‌توانم سر دهم فریاد رضایت!!
من،، گمان کنم برای قدم بعدی آمادگی دارم.
باید از دروازه‌ها گذر کنیم؟ باید قدم بعدی مان را برداریم؟
بیایید، زود باشید! شما همراه من از کوه‌ها و رودخانه‌ها گذر کردید و آمدید
حال تنها کاری که باید به سرانجام برسانید این است که با من یک قدم دگر بردارید

_زیبایی، ثروت، خویشاوندان، حواس پنج‌گان، دانش:

بدرود آدمیزاد

همانگونه که زاده شدی تنها، خواهی مرد بی همراه

_راوی:

آدمیزاد به جلو گام برمی‌دارد لیک هیچکسی تکانی نمی‌خورد.
دل شکسته و درمانده به آنها می‌نگرد.

_آدمیزاد:

نه. نه. شما باید بیایید و همراه من گذر کنید

دانش، اینکه چه باید کرد را شما می دانید!

حواس پنجگانه... خواهش می کنم... شما که به قطع همراه من نمی مانید

چرا برای دیدگانم اینگونه تار و مبهم رخ مینمایید؟

_اعمال نیک: فقط تلاش کن نفس بکشی دوست عزیزم

_آدمیزاد:

من هزاران بار این حرف را روی زمین شنیدم

می دانید؟ هیچ کدام از آن برهان نمایی ها کارساز نبودند

من مرده ام، عیناً در جلوی دروازه های جهنم هستم .

آرزوهای خوب هیچ کاری برایم نکردند

و همه شما در زندگی خاکیم به من قول دادید

که در کنار من خواهید بود

اکنون نشسته اید و مرگ مرا تماشا می کنید ؟

خودم این کار را با همدلی متفاوتی انجام می دهم

من به این کار اهمیت می دهم وبا دلسوزی هم فکری می کردم

اگر می توانستم یک بار دیگر زمین را برای آخرین بار لمس کنم

تمام اشتباهاتی را که می دانستم خودم انجام داده ام، گردن می گرفتم

اما نمیتوانم، کار از کار گذشته است

و من اکنون در گناهانم رها شده ام ،تنها در میان گناهانم

و ثروت، تو مرا مغبون خود کردی و میدانستی که میتوانی
آب زیر کاه هستی و به درد من نمیخوری و خوب نیستی
تو درک مرا از فهمیدم ارزش پیچیده کردی
تو هنگامی که جوانی خام بودم از من سو استفاده کردی
آرزو می‌کنم که مردمان زمین به تو شک کنند
به تو توجهی نکنند و صادقانه تو را نفرین کنند
تو محمل هستی و من اهمیت زیادی دادم
تمام چیزی که می‌خواهم محبت یک انسان است
اما هیچکس فریادهای مرا نخواهد شنید
هیچکس نداهای مرا جواب نخواهد داد
ایا به راستی اکنون در لبه پرتگاهم قرار دارم؟
اما احساس می‌کنم باری از روی دوش‌هایم برداشته شده است
حالا می‌دانم که زیبایی در نگاه مخاطب است
می‌دانم که زیبایی برونی‌ام در نهایت پشیزی ارزش ندارد
به تمام معیارهای زیبایی که باعث انحرافم شدند فکر می‌کنم
به تمام آن پیچ و تاب‌ها، گرسنگی‌ها حساب کردن‌ها و خرج کردن‌ها
مقایسه‌هایی که با مدل‌ها بازیگرها و دوستانم انجام می‌دادم
زمانی که مردم سفرشان را به سمت دروازه آخرت شروع کنند
زیبایی و قدرتشان آنها را ترک خواهند کرد، اشتباه نکنید
بدون هیچ سوال و فوت وقتی شما را رها می‌کنند
شما تنها و پریشان خواهید بود

و اکنون که من تنها به آن طرف دروازه روم

تنها طلب یک دوست و یار دارم

به تمام آن فضایل نگاه میکنم که بدون هیچ احساسی به من خیره شده‌اند

و شروع به اعتراف غم انگیز و دردناک خود خواهم کرد

وانگاه که روح و قلبم جاری شده‌اند

یکی از آنها چشمم را بگرفت، نمی‌توانستم باور کنم

خیلی متاسفم، ای کاش می‌توانستم همه چیز را درست کنم

_اعمال نیک: آدمیزاد، آدمیزاد. آرام باش، همه چیز درست می‌شود.

_آدمیزاد: اعمال نیک تو هنوز همراهم هستی؟

اعمال نیک: وجدانت صاف است، این صحیح است!

و حالا همه چیز درست خواهد شد.

نفس عمیقی بکش، آدمیزاد، تو از این شب تاریک گذشتی.

خورشید به زودی در این زندگی اخروی طلوع خواهد کرد.

و ما نیز بخشی از آن خواهیم بود، همه چیز درست خواهد شد.

آیا نمی‌بینی؟ من آن دوست واقعی هستم که همیشه کنارت است.

با اعتراف تو، قدرتی در مبارزات شکفته شد.

بله، همه جا روشن است و ما از شب رها شده ایم.

_آدمیزاد:

پس...من خویم؟ قرار نیست محو شوم؟

و واقعا میتوانم اینجا بمانم؟

و صبر کن گفتی ما؟

_اعمال نیک:

دوباره با هم هستیم، دوست من.

ای کاش مجبور نبودیم تا این جا سفر کنیم.

اما حالا سالم هستیم، سبک مثل پر.

و من آماده‌ام که این گام بعدی را با هم برداریم.

_آدمیزاد:

من باور نمی‌کنم

من از تو چشم پوشی کردم. با تو مثل یک غریبه رفتار کردم و تو به خاطر من خودت را به خطر انداختی همه چیز را پشت سر گذاشتی. وفادار و راستین بودی. من مستحق دوستی مثل تو نیستم.

_اعمال نیک: مستحق هستی. و من همیشه با تو خواهم بود.

_مرگ: بیا عزیزم، نیازی نیست بترسی

_راوی:

اعمال نیک می ایستد و دستانش را می‌گشاید.

خورشید ، زندگی پس از مرگ را روشن می کند.

آیا شما بینندگان عزیز توجه کردید؟

چه کاری برای رسیدن به رستگاری انجام خواهید داد؟

شما نیازمند مادیات و زندگی دنیوی نیستید ، به راستی که عشق و مهربانی تمام چیزی است که اهمیت دارد.